

هزار و یک شب

کتاب «هزار و یک شب» بسا ترجمه عبداللطیف طسوجی، که یکی از قدیمی ترین ترجمه‌ها به فارسی است. مجموعه‌ای از افسانه‌ها و قصه‌های قدیم ایران و هند و سرزمین‌های متعددی منتشر شده است. عربی است که در آن، احوال و آداب و رسوم مردم ایران و هند و عرب آمده و سرشار از حکایت‌های آموزنده و نکات پندآموز و اخلاقی است. کتاب هزار و یک شب یا زبان‌های متعددی منتشر شده است. و یکی از کتاب‌های کهن و باارزش است و بهترین یادگارهای ادبی محسوب می‌شود که از آداب و رسوم قدیم مشرق زمین باقی مانده است. قصه‌ها و حکایت‌های این کتاب را دختری به نام شهرزاد برای پادشاهی به نام شهریار روایت می‌کند. در واقع شهرزاد قصه گو هزار و یک قصه را برای پادشاه روایت می‌کند. در قصه‌ها و ماجراهای این کتاب، همه مردم جامعه، از پادشاهان، بازرگانان، زنان و غلامان گرفته تا مردم کوچه و بازار، وجود دارند. حتی قصه‌هایی از زبان حیوانات نیز در این کتاب آمده است؛ به همین علت، این کتاب در دل همه مردم جا باز کرده است. بعدها، این اثر به زبان‌های فرانسوی و انگلیسی هم ترجمه شد و هر دم دیگر جهان هم با این کتاب آرز شمند آشنا شدند. اکثر ماجراهای هزار و یک شب در بغداد و ایران می‌گذرد و داستان‌های آن را از ریشه ایرانی دانسته‌اند که تحت تأثیر آثار هندی و عربی بوده است. اینکه داستان‌های هزار و یک شب مشخص و روشن باشند و تعداد آنها دقیقاً هزار و یک باشد چندان واقعی به نظر نمی‌رسد. نسخه کنونی فارسی را عبداللطیف طسوجی در زمان محمد شاه قاجار و اوایل دوره ناصرالدین‌شاه به فارسی درآورد و به چاپ سنگی رسید. اکثر داستان‌های هزار و یک شب در بغداد و ایران باستان می‌گذرد و قصه‌هایی خواندنی و پرکشش دارد.

هزار و یک شب

صیادی که برای خسرو ماهی هدیه آورد



خسرو ملکی بود از ملوک که ماهی دوست می‌داشت. روزی با زن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگی برای خسرو هد به آورد. خسرو را آن ماهی پسند افتاد. چهار هزار درم از برای صیاد بفرمود. شیرین گفت بدکاری بود اینکه تو کر دی. اگر تو پس از این این قدر مال به یکی از حشم خود دهی او آن مال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت به من چندان مال داد که به صیاد داده بود و اگر کمتر از این مال بدهی خواهد گفت من نزد ملک مرتب صدای نداشتم.» خسرو گفت: «راست گفتی اما برای ملوک قبیح است که عطای خویش باز ستانند.» شیرین گفت: «من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت (هدیه، بخشش) بکنم.» خسرو گفت: «چه تدبیر خواهی کرد؟»

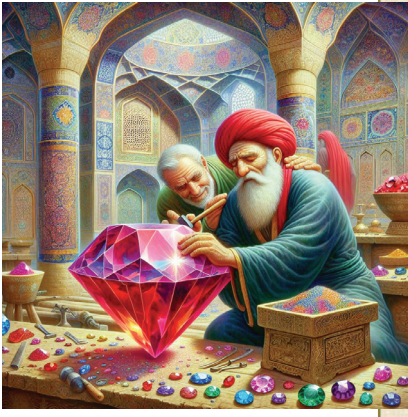
شیرین گفت: «تو او را حاضر آور و به او بگو که این ماهی نرینه است یا ماده اگر بگوید نرینه است تو بگو مرا ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید که ماده است بگو که ما نرینه همی خواهیم.» ملک صیاد را بخواست. چون صیاد بازگشت خسرو از او پرسید که «این ماهی نرینه است یا ماده؟» صیاد زمین بوسه داد گفت «ای ملک نه نرینه است نه ماده. این ماهی خنتی است.» خسرو از سخن او بخندید و چهار هزار درم دیگر او را جایزه داد.

صیاد درها به ابائنی که با خود داشتست بنهاد و بر دوش گذاشت خواست که بیرون رود. یک‌دم از او بر زمین افتاد. در حال صیاد اتیان بر زمین گذاشت آن برای درم خم شد و درم را برداشت و ملک با شیرین او را نظاره می‌کردند.

شیرین گفت: «ایها الملک خست و پستی این مرد را مشاهده کن که یک درم از او افتاد به خود هموار نکرد که آن یک درم بر جای گذارد تا یکی از غلامان ملک آن یک درم بردارد.» ملک چون این سخن بشنید از بسستی فطرت صیاد بر آشفته گفت «راست گفتی.» پس از آن فرمود صیاد را باز گردانند. به او گفت «ای پست‌همت وای بی‌طبع. چگونه از برای یک درم اتیان بر زمین نپاده خم گشتی؟» صیاد زمین بوسه داد گفت: «خدای تعالی زندگانی ملک دراز کند. من درم را نه بهر آن برداشتم که نزد من خطری داشت بلکه درم از زمین بهر آن بگرفتم که یک روی درم صورت ملک در روی دیگر نام ملک را نقش کرده بودند. ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن بگذارد و از برای نام ملک و صورت ملک استخفاف شود.» ملک گفته او را تحسین کرده چهار هزار درم دیگر به او عطا کرد و منادی را فرمود که در مملکت ندا دهد و بگوید که باید هیچ کس بر اطرافیان بیروی نکند و سخن ایشان نبرد کند که هر کس ایشان را بیروی کند به یک درم دو درم زیان خواهد کرد.

وقتی این زرها را به تو دادم

از مال خود بیرون کردم



مردی مال دنیا بسیار داشت. او را مال تلف شد و بی‌چیز گشت. زن او گفت: «از بعضی دوستان چیزی بمانا کن.» آن مرد به نزد یکی از دوستان رفت و پریشان‌خود به او ساز گفت. آن دوست پانصد دینار زر سرخ او را داد و مال که باو داده‌ستد کند. آن مرد گوهر فروش بود. زرها گرفته به بازار گوهرفروشان رفت و در

دکان پدر به دادوستد بنشست.

روزی از روزها سه مرد پیش او آمدند و از صاحب قدیم دکان پرسیدند.

آن مرد گفت: «صاحب قدیم دکان پدر من بود و اکنون وفات یافته است.»

گفتند: «کسی می‌شناسد که تو پسر او هستی؟»

گوهر فروش گفت: «همه مردمان بازار گواهی خواهند داد که من پسر او هستم.»

پس گوهر فروش مردم را جمع آورد و ایشان گواهی دادند که این خود فروش فلان و پسر است. پس آن سه مرد خورجینی به‌در آوردند که برابر سی هزار دینار گوهرها و نگین‌های گرانبها در آن بود.

گفتند: «بن‌ها از پدر تو زود ما امانت است.»

پس آنها باز گشتند. آنگاه زنی بیامد و از آن گوهرها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت مشتری شد. گوهر فروش او را به هزار دینار بفروخت. پس از آن برخاسته پانصد دینار که وام گرفته بود برداشته به‌سوی رفیق صدیق خود برد و به او گفت: «این پانصد دینار وام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من آسان کرد مرا گشایش عطا فرمود.» آن مرد گفت: «من وقتی که این زرها به تو دادم آن را از مال خود بیرون کردم و به رسم موهبت به تو دادم. تو این زرها بر دار و این ورقه بگیر و به جز خانه خود جای دیگر مخوان و آنچه در این ورقه نوشته شده است به آن عمل کن.»

پس گوهر فروش مال برداشته ورقه برگرفت و به خانه خود رفت.

چون ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت:

من نبخشیدم بامید عوض

که مرا خود است از بخشش غرض

سوی تو آنان که آوردند مال

مر مرا بودند باب و عم و خال

مام من بود آنکه بخرد آن گهر

صد ره افزون از بهایش داد زر

هزار و یک شب

صیادی که برای خسرو ماهی هدیه آورد

ابوحسان زیادی گفته است مرا در باره روزها تنگدستی به‌هم رسید و بقال و خباز در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام (تقاضا) می‌کردند. مرا غصه افزون گردید. از برای خود حیلتی نیافتم نمی‌دانستم که چکار کنم. ناگاه غلامک من آمد به من گفت مردی بر دراست و تو را همی خواهد. گفتم او را نزد من آوردند. دیدم مردی است خراسانی. بر من سلام داد. من رد سلام کردم.

آن مرد با من گفت: «ابوحسان زیادی تو هستی؟»

گفتم: «آری چه حاجت داری؟»

گفت: «مردی هستم غریب و قصد حج کرده‌ام و با من مالی است که بردن آن بر من گران است و همی خواهم که ده هزار درم از آن مال نزد تو به ودیعت بگذارم تا حج بجا آورده باز گردم و اگر حاجیان باز گردند و تو مرانبشینی بدان که مرا مرگ در رسیده و آن مال از آن تو خواهد بود و اگر بازگشتم ودیعت به من باز پس ده.»

آنگاه همیانی به‌در آورد. من با غلامک گفتم که میزان حاضر کن. غلامک میزان بیآورد. آن مرد زرها سنجیده به من سپرد و برفت. در حال بقال و خباز و سایر وام‌خواهان را حاضر آورده دین خود را ادا کردم و از آن زرها صرف می‌کردم و با خود می‌گفتم تا آن مرد باز گردد خدای تعالی از فضل و احسان خود گشایشی به من عطا فرمده. پس چون روز دیگر شد غلامک به‌نزد من آمد و به من گفت: «آن مرد خراسانی بر در ایستاده است.»

من به غلامک گفتم: «او را به‌درون بیآور.»

چون آن مرد بیامد گفت: «من قصد حج داشتم ولی اکنون خیر مرگ پدر من رسیده و عزیمت بازگشت کرده‌ام. مالی را که دیروز به ودیعت سپردم باز پس ده.»

چون این سخن از او بشنیدم آندوهی بزرگ به من روی داده و حیران مانده جواب رد نکرده و با خود گفتم اگر آنکار کمک مرا سوگند خواهد داد و این سبب قویبت آخرت است و اگر بگویم که آن مال صرف کرده‌ام هتک حرمت من خواهد کرد.

ناچار به او گفتم: «مرا این منزل مستحکم نبود و از برای مال صندوق نداشتم چون همیان از تو بگرفتم به‌جای معتبر نزد متمدنی بگذارشتم تو چون فردا شود به نزد من آی و همیان از من بستان.»

پس آن مرد از نزد من بازگشت و من شب را به حیرت اندر بودم و مرا خواب نمی‌برد و چشم بر هم نهان نمی‌توانستم. پس برخاسته بانگ بر غلامک زدم و به او گفتم: «اسب را از برای من زین بنه.»

غلامک گفت: «صبر کنید از شب چیزی نرفته است.»

من به خوابگاه خود باز گشتم و مرا خواب نمی‌برد. پیوسته من غلامک را بیدار می‌کردم و او مرا منع می‌کرد تا اینکه صبح بیدم. غلامک اسب را زین بنهاد. من سوار گشتم و نمی‌دانستم به کدام سوی بروم. اسب بسست کردم و به فکر ت و حزن اندر بودم و اسب از بنیاد به‌سوی مشرق همی رفت که ناگاه طایف‌های را دیدم.

گفتم شاید راهزنان باشند فی‌الغور راه از ایشان بر گردانیده به راه دیگر برفتم و ایشان بر اثر من بیامند و به‌سوی من بنشافتند و به من گفتند: «خانه ابوحسان زیادی را می‌شناسی؟»

گفتم: «ابوحسان زیادی منم.»

گفتند: «فرمان خلیفه را بپذیره شو.»

من با ایشان برفتم تا به حضور خلیفه رسیدم.

خلیفه به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «مردی‌ام فقیه از اصحاب ابویوسف.»

خلیفه گفت: «چهار نام داری؟»

گفتم: «نام من ابوحسان زیادی است.»

گفت: «قصه خود با من شرح ده.»

عابدی که نصف مال خود را

به سائل داد

مردی بود عابد که عیال او بنیه می‌رشتست و آن مرد عابد ر یسمان او را فروخته پنبه دیگری می‌خرد و فاضل (سود) قیمت را نان خریده در آن روز با عیال خود می‌خورد. روزی از روزها مرد عابد بیرون آمده ر یسمان بفروخت. در آن هنگام یکی از برادران دینی حاجت خود به او شکایت کرد. آن مرد عابد قیمت ر یسمان به او داده خود تهی دست به‌سوی عیال بازگشت. نه پنبه از برای رشتن خرید و نه طعام از برای خوردن بیآورد.

زن عابد گفت: «چرا پنبه و طعام نیاوردی؟»

مرد عابد گفت: «کسی حاجت به من آورد من قیمت ر یسمان به او دادم.»

زن عابد گفت: «ما را چه باید کرد که نزد ما چیزی فروختنی نیست؟»

در پیش ایشان کاسه شکسته و کوزه سفالین بود. مرد عابد آنها را برد. کسی آنها را نخرید و او در بازار حیران همی گشت که مردی بر او بگذشت که ماهی گندیده داشت و کس آن ماهی نمی‌خرد.

صاحب ماهی به مرد عابد گفت: «آیا متاع ناروای خود به متاع ناروای من می‌فروشی؟»

مرد عابد گفت: «آری می‌فروشم.»

پس کاسه و کوزه را به او داده؛ ماهی از او بگرفت و به‌سوی خانه بیآورد.

زن عابد گفت: «این ماهی گندیده چه کار کنیم؟»

عابد گفت: «او را بریان کرده بخوریم تا خدا روزی ما را برساند.»

پس آن مرد عابد مال گرفته بخوریم تا خدا روزی ما را برساند.»

پس آن مرد عابد حمد خدا را به جا آورد و با عیال خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه مرگ ایشان در رسید.

عین مال من چه شده و سبب چیست؟



من قصه خود به او باز گفتم. آنگاه خلیفه بگریست و گفت: «ای ابوحسان. دوش ندایی مرا به سبب تو نگذاشته است که خواب روم از آنکه چون من در آغاز شب بخفتم به من گفت ابوحسان زیادی را دریاب. من از خواب بیدار شدم و تو را نشناختم چون خفتم دوباره به من گفت ابوحسان زیادی را دریاب. پس از آن را جرأت خواب نشد و همه شب به بیداری به سر بردم و خادمان را بیدار کرده به طلب تو فرستادم.»

پس از آن خلیفه ده هزار درم به من بداد گفت: «این را به آن مرد خراسانی بده و سی هزار درم دیگر بناد و گفت با اینها خوشترن از بساز چون روز شود به‌نزد من آی تا تو را منصبی دهم و کاری بسپارم.» من از نزد او بیرون آمدم و به منزل خود رفته فریضه صبح به جای آوردم و در مصلاّی خود نشسته بودم که مرد خراسانی آمد من او را اکرام کردم و بدره در آورده به او دادم. گفت: «این عین مال من نیست.»

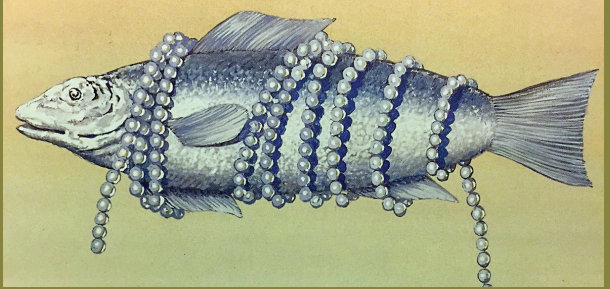
گفتم: «اری عین مال تو نیست.»

گفت: «عین مال من چه شده و سبب چیست که مال دیگری به من دادی؟»

من قصه به او فرو خواندم. جوانبخت خراسانی بگریست و گفت: «به‌خدا سوگند اگر تو ماجرا به من گفته بودی من از تو مطالبت نمی‌کردم و اکنون نیز به‌خدا سوگند هیچ چیز از تو باز پس نگیرم و تو را بجل کردم (حلال کردن).»

این‌بگفت و از نزد من بیرون رفت. من کار خود به اصلاح در آورده به نزد خلیفه رفتم چون مراد ید نزدیک خود خواند و منشور قضاوت شهری از شهرها را به من بداد و هر ماهه پانصد دینار از بهر من ترتیب بداد و خلعت گرانبها به من بخشود.

ابوحسان زیادی در قضاوت آن شهر مرفه‌الحال و خوش‌وقت همی زیست تا اینکه سرانجام مرگ سر رسید و ازین جهان در گذشت.



پس لؤلؤ را دیدند نااستفته بود. عابد او را پیش یکی از یاران خود که بدانگونه چیزها شناسایی داشت سپرد. آن مرد گفت «ای فلان از کجا تو را این لؤلؤ به هم رسیده است؟»

عابد گفت: «رفتی است که خدا عطا فرموده است.»

آن مرد گفت: «مرا گمان این است که این لو لوه هزار درم ارزش دارد و لکن تو او را به نزد فلان بازرگان بر که او را شناسایی پیش از من است.»

عابد لؤلؤ را به نزد بازرگان برد.

بازرگان گفت: «این لؤلؤ را من به هفتاد هزار درم می‌خرم.»

پس بازرگان قیمت بشمرد. عابد حمالان خواسته مال را به‌خانه برد. چون مال را به در خانه رسانید، سائلی (فقیبر، گدا) بیامد و به او گفت: «از آنچه خدا به تو عطا فرموده به من نیز نصیبی ده.»

آن مرد به سائل گفت: «ما دیروز چون تو بودیم امروز که خدای تعالی به‌ما روزی عطا فرموده ما او را دو نیمه کنیم و نیمه آن را به تو بدهیم.»

پس آن مرد عابد مال گرفته دو نیمه کرد. نیمی به سائل بداد.

سائل گفت: «مال از بهر خود نگاه دار. خدا از این مال تو را برکت دهد که من رسول پروردگار تو هستم و مرا بر این امتحان تو فرستاده است.»

پس آن مرد عابد حمد خدا را به جا آورد و با عیال خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه مرگ ایشان در رسید.

۷

همیشه‌های

داستان

● اسفند ۱۴۰۳

● دوره جدید ● شماره ۲۰

● ۸ صفحه